



---

## انگشتر حال نما

---

جودی دمدمی یک، دو، سه کاسه برشتوک خورد. توی شان جایزه نبود. چهار، پنج، شش کاسه برشتوک ریخت. هیچی. اما از هفتمی، جایزه‌ی مرموزی بیرون افتاد. او کاغذ دور جایزه را پاره کرد.

یک انگشتر! یک انگشتر نقره‌ای که وسطش نگین داشت!  
یک انگشتر حال نما! و یک تکه مقوای کوچک.

روی کارت نوشته شده بود:

**چه حالی دارید؟**

جودی انگشتر را به انگشتش کرد. نگین آن را فشار داد. چشم‌هایش را محکم بست و شمرد: یک هزارم، دو هزارم،



## انگشتر حال نما

چه حالی دارید؟	
بد اخلاق - غیر قابل تحمل!	سیاه
عصبی - نگران	زرد تیره
حسود - حسادت	سبز
آرام - خونسرد	سبز آبی
غمگین - ناراحت	آبی تیره
شاد - خوشحال	آبی روشن
شنگول، خوشحال ترین آدم دنیا	بنفش
احساساتی - عاشق	قرمز
انگشتر را به انگشت تان کنید یا شست تان را روی نگین آن فشار دهید و سه ثانیه صبر کنید. آن وقت متوجه می شوید که چه حالی دارید.	<b>دستور کار انگشتر حال نما</b>

سه هزارم. از ته دل آرزو کرد که نگین بنفش شود. بنفش، بهترین حال بود. بنفش یعنی شنگول، یعنی خوشحال ترین آدم دنیا.

بالاخره جرئت به خرج داد و چشم هایش را باز کرد. وای نه! باورش نمی شد! نگین انگشتر به رنگ سیاه در آمده بود. حتی بدون اینکه به کارت نگاه کند هم می دانست معنی

## جودی آینده را پیشگویی می‌کند



این رنگ چیست. سیاه یعنی بد اخلاق، یعنی غیر قابل تحمل! یعنی بی حوصله و عصبانی. جودی با خودش گفت: «شاید اشتباه شمردم.» و دوباره چشم‌هایش را بست و نگین انگشتر را فشار داد. این بار به چیزهای خوب فکر کرد. به چیزهای شاد.

به روزی فکر کرد که او و راکی و فرانک برای دست انداختن استینک، توی توالت فرنگی یک دست مصنوعی گذاشته بودند. به روزی فکر کرد که عکس آرنجش توی روزنامه چاپ شده بود. به روزی فکر کرد که در کلاس سوم توی یک عالمه بطری جمع کرده بودند تا با پول فروش آن‌ها توی جنگل‌های استوایی درخت بکارند. به چیزهای بنفش فکر کرد. توپ و سوت و شاه‌توت. بعد چشم‌هایش را باز کرد.

اما این بار هم روفوزه شد! انگشتر هنوز سیاه بود. نکند انگشتر اشتباه کرده باشد؟ جودی فکر نمی‌کرد که انگشتر دروغ بگوید. به خصوص انگشتری که دستور کار داشت.

## انگشتر حال نما

---

جودی شستش را با یخ سرد کرد و بعد دوباره نگین را فشار داد. سیاه.

شستش را زیر آب داغ گرفت و بعد دوباره نگین را فشار داد. سیاه، سیاه، سیاه، سیاه تر از سیاه. حتی یک ذره هم بنفش نشده بود.

جودی با خودش گفت: «شاید بی حوصله و عصبانی ام و خودم خبر ندارم. اما از چی این قدر عصبانی ام؟» جودی دمدمی بیرون رفت تا بهانه‌ای برای عصبانی شدنش پیدا کند.

توی حیاط، پدرش را دید که داشت نشای گل پاییزی می‌کاشت.

جودی پرسید: «بابا، مرا می‌برید مغازه‌ی پشم و پنجه؟» جودی خیلی بدش می‌آمد که پدرش کار داشته باشد و نتواند او را به مغازه‌ی حیوانات خانگی ببرد. احساس کرد که کم‌کم دارد عصبانی می‌شود.

بابا گفت: «حتماً فقط بگذار دست‌هایم را بشویم، بعد.» جودی گفت: «جدی؟»

جودی آینده را پیشگویی می کند



— جدی.

— اما دست تان بند است و من هم درس و مشق دارم.  
بابا گفت: «اشکالی ندارد. الان کارم تمام می شود. دست هایم

را می شورم و با هم می رویم.»

— اما درس و مشق چي می شود؟

بابا گفت: «بعد از شام انجام بده.»

جودی گفت: «مهم نیست.»

بابا پرسید: «هان؟»

جوادی دمدمی رفت تا بهانه‌ی بهتری برای عصبانی شدنش پیدا کند.

یکی از چیزهایی که بدجوری کلافه‌اش می‌کرد این بود که مادرش به او بگوید موهایش را شانه کند. بنابراین جوادی از قصد موهای دم‌موشی‌اش را باز کرد. موهایش عین تیغ‌های دایناسور سیخ ایستاد و چتری‌هایش روی پیشانی‌اش ریخت. بعد سراغ مادرش رفت و دید که روی مبل صورتی نشسته و کتاب می‌خواند.

— سلام مامان.

مامانش به او لبخند زد و گفت: «سلام، عزیزم.»

جوادی گفت: «نمی‌خواهید چیزی به من بگویید؟»

— مثلاً چی؟

— مثلاً برو موهاش را شانه کن. چتری‌ات را از روی چشم‌هایت بزن کنار. موهاش عین تیغ دایناسور شده‌اند، از این جور چیزها.

— موهاش سیخ‌سیخی شده چون آن‌ها را دم‌موشی بسته



بودی. وقتی امشب موهایت را بشویی، درست می شود.  
جودی پرسید: «اگر درست همین الان یکی در بزند و  
بیاید تو، چی؟»

مامان پرسید: «مثلاً کی؟ راکی؟»  
جودی گفت: «نه، مثلاً رئیس جمهور.»  
— خب به رئیس جمهور بگو که الان می آیی پایین. آن



## انگشتر حال نما

---

وقت بدو برو بالا و موهایت را شانه کن.  
فایده‌ای نداشت. جودی دمدمی باید می رفت سراغ استینک.  
تنها کسی که می توانست عصبانی اش کند، استینک بود. بدترین  
کس.

در طبقه‌ی بالا، جودی بدون اینکه در بزند، یک راست  
رفت توی اتاق استینک.

— استینک، چیزمیزهای دکتری من کو؟  
— کدام چیزمیزها؟ چیزی پیش من نیست.  
— اما تو همیشه چیزمیزهای دکتری‌ام را برمی داری.  
— خودت گفتی که دیگر وسایلت را برندارم.  
جودی گفت: «بینم، مجبوری هرچی بهت می گویم  
گوش کنی؟»

جودی با عصبانیت به انگشترش نگاه کرد. بعد یک دفعه  
آن را از انگشترش درآورد و توی سطل آشغال انداخت و  
گفت: «این انگشتر حال نما همه اش دروغ می گوید.»  
استینک فوری انگشتر را از توی سطل آشغال برداشت  
و گفت: «انگشتر حال نما؟ چه باحال!» و آن را به انگشترش

## جودی آینده را پیشگویی می‌کند

---

کرد. نگین سیاه شد. سیاه، رنگ بال خفاش.

جودی گفت: «می‌بینی؟ به درد نمی‌خورد!»

استینک با انگشت شستش نگین را فشار داد. نگین سبز شد! سبز عین گردن لاک‌پشت. سبز عین شکم قورباغه.

جودی باورش نمی‌شد. گفت: «بده ببینمش.» کاملاً سبز بود.

— استینک، همین الان انگشترم را پس بده.

استینک دستش را که انگشتر حال‌نما داشت جلو جودی تکان داد و گفت: «تو انداختیش توی سطل آشغال. حالا دیگر مال من است.»

— آه! تو سبزی عین خزهی حوض.

— نخیرم!

— سبز یعنی حسادت. سبز یعنی از حسودی ترکیدن.

سبز یعنی تو دلت می‌خواست جای من بودی.

— چرا باید دلم همچین چیزی بخواد؟ تو که انگشتر حال‌نما نداری.

— یالا، بوگندو. من به‌خاطر این انگشتر هفت کاسه برشتوک خوردم. به خاطرش به مغازه‌ی پشم و پنجه نرفتم. به

خاطرش یخ زدم و سوختم.  
استینک گفت: «هنوز هم مال خودم است.»  
جودی گفت: «غرور.»

